

نام کتاب: عشق ترسناک من

نویسنده: عارفه حمزه - کاربر نودهشتیا

ژانر : درام-ترسناک-عاشقانه

کتابخانه مجازی نودهشتیا

www.98iia.com





WWW.98IIA.COM
DES: HANITA



عشق ترسناک من
عارفہ حمزہ

عشق
ترسناک
من



مقدمه:

آن روزی که دلم بند تو شد... نمی دانم چه اتفاقی افتاد ولی دل بیچاره ام خودش را باخت...
گاهش یک نگاه می تواند چیزی به بزرگی غرور یک مرد را بشکند... وقتی این عشق لجباز است چاره ای
جز راه های عجیب و غریب نداری!
سردم شده است و از درون می سوزم
حالا شده کار هر شب و هر روزم
تو شعر مرا بپوش سرما نخوری
من دکمه ی این قافیه را می دوزم

_ چی میگی پانیز؟! تو از من می خواهی پیام مهمونی؟! خوب میدونی از این جور جاها خوشم نمیاد...
پانیز با غم نگام کرد و گفت: اه آذین! چرا ضد حال میزنی؟ خب تولدمه! آگه نیای دلم می شکنه. خیلی از
بچه های فامیلمون هم مهمونی دوس ندارن ولی به خاطر من میان...

به ناچار مجبور شدم قبول کنم. پانیز یکی از دوست های صمیمی من بود. از زمانی که دانشگاه
می رفتم، باهم دوست بودیم. درست نبود آگه تولدش نمی رفتم. دختر خشک و متعصبی نبودم ولی
حوصله مهمونی های مختلط اونا رو نداشتم. توی مهمونی هاشون هیچ قید و بندی نداشتم.

مهمونی پنجشنبه شب بود. بازار رفتم یه لباس برای مهمونی خریدم. یه پیرهن صورتی روشن که
بلندیش تا زیر باسنم بود و حسابی به درد این مهمونی می خورد. جنس حریر داشت که زیرش ساتن
بود. خریدمش و رفتم خونه.

من آذین، تک فرزند این خانواده هستم. بیست و چهار سالمه و با مامان رویا و بابا کامران زندگی
می کنم. توی زندگی من لذت ها و شیرینی های زیادی هست؛ بزرگ ترین آرزوم اینه که دکتر بشم و
برای این آرزو سخت درس می خونم.

چشم به هم زدنی پنجشنبه عصر شد. دوش گرفتم و لباس صورتیم رو پوشیدم. شلوار جین سفید و شال
سفیدم رو هم پوشیدم. آرایش زیادی نکردم. به پوست سفیدم مرطوب کننده زدم و خط چشمی پشت

چشم های بادومی ولی درشتم کشیدم.رنگ خاکستری چشم هام رو با رنگ لاک و کیف و کفشم ست کردم.رژ صورتی کم رنگ هم رنگ لباسم زدم و از اتاق بیرون رفتم.ظاهرم رو دوست داشتم.تپل و تو دل برو هم نبودم ولی هیكلم هم خوب بود.

از مامان و بابا خداحافظی کردم و با ماشین به سمت باغی که پانیز آدرشش رو داد راه افتادم.

آهنگ شادی گذاشتم که انرژی بگیرم و توی مهمونی دمق نباشم:

آهنگ مال منه_صالح رضایی

به محض رسیدن به باغ شوکه شدم.محیط باغ اصلا دلچسب نبود.وسط یه صحرا کنار جاده ساخته شده بود و اطرافش چندتا کارخونه بود.هیچ باغ دیگه ای اونجا نبود.با ماشین داخل رفتم.بدتر از همه اینکه بیرون باغ تاریک بود و من از تاریکی فوق العاده می ترسیدم.

این ترس برمی گشت به زمان کودکیم.وقتی که نصف شب دزد اومد خونمون و منی که فقط ۶ سالم بود رو به قصد دزدین با خوش برد ولی بابا تونست منو از چنگشون در بیاره و با پلیس تماس بگیره.ماشین رو پیش بقیه ماشین ها پارک کردم.باغ بزرگی بود که پر از درخت های چنار و کاج بود و خداروشکر نورپردازی خوبی داشت.شالم رو درست کردم و رفتم سمت ساختمون باغ.یه ساختمون بزرگ با سنگ رومی سفید بود.رفتم داخل.سالن بزرگی ساخته بودم که وسطش پیست رقص بود و اطرافش رو میز و صندلی چیده بودن.درست رو به روی ورودی،انتهای سالن میز بزرگی گذاشته بودن که روش کیک و کادو ها بود و پشتش پانیز نشسته بود.پدرش تاجر هست و وضع مالیشون عالیه.رفتم سمتش.یه لباس آبی نفتی و مشکی پوشیده بود که خیلی جالب نبود و به نظرم زیادی باز بود.تم جشن هم آبی و مشکی بود.باهاش دست و روبوسی کردم و تولدش رو تبریک گفتم.جعبه ای از کیفم بیرون آوردم.براش یه پلاک اسمش رو خریده بودم.به سمتش گرفتم دوباره بوسیدمش.

توی جمعیت به دنبال آشنا گشتم.تیارا،دختر خاله پانیز رو شناختم.رفتم سمتش و با صمیمیت تمام باهم سلام و احوالپرسی کردیم.اصلا متوجه سه نفری که پیشش بودن نشدم.تیارا به سمت یکیشون که یه دختر بود دستش رو گرفت و گفت:معرفی می کنم...رویا دختر دایی من و پانیز.جلو رفتم و دست دادم که تیارا گفت:ایشونم آذین جون دوست صمیمی پانیز هستن.

رویا گفت: خوشبختم آذین جون. اسم قشنگی داری.

_همچنین. ممنونم.

دو نفر بعد پسر بودن. به اولی اشاره کرد و گفت: و اینم ساشا برادرمه که بهت گفته بودم.

لبخندی زدم و گفتم: خوشبختم.

اونم با لبخندی جواب داد و گفت: همچنین.

نفر آخر رو اشاره کرد و گفت: اینم... آقا رادوین ما. یکمی بد اخلاقه و به زو آوردیمش جشن. خیلی از شلوغی خوشش نیامد.

پسر سرش توی گوشه اش بود. بی ادب! با ضربه ای که تیارا با پا بهش زد سرش رو بلند کرد و گفت: هوی چته تو؟!

رویا گفت: رادوین خجالت بکش. به مامان میگم که چقدر بی ادبی.

رادوین با اخم به رویا نگاه کرد. اینقدر اخم هاش ترسناک بود که رویا سکوت کرد. چهره جذابی داشت. موهاش صاف مشکی و پوست گندمی و چشم هایی که خاص بودن. مشکی و فوق العاده براق. با همون اخم نگام کرد و گفت: ببخشید من حواسم نبود. من رادوین هستم. خوشبختم.

_همچنین.

نشستم کنار تیارا. یکمی گفتیم و خندیدیم که موق رقص شد و همه رفتن. می دونستن که نمی رقصم برای همین اصراری نکردن. نشستم. رادوین هم نرفت. شربتش رو خورد و گفت: چرا نمی رقصی؟!

_خودتون چرا نمی رقصید؟

_علاقه ای به رقصیدن با دخترای به اون جلفی ندارم. مهم تر از همه اینکه حس می کنم دخترا کثیفن...

دیوونه اس این پسر. گفتم: منم خیلی خوشم نیامد ولی شما هم دلیل های غیرمنطقی ای دارید. حرفی نزد و مشغول پوست کندن میوه شد. متوجه نگاه های یواشکیش بودم...

جشن تموم شد و به خونه برگشتم... پسر عجیب ولی جذابی بود. آدمای جدیدی رو توی اون جشن دیدم و از دیدنشون خوشحال شدم.

دو ماه بعد...

با اعتماد به نفس مانتوی کرمی حریرم رو که پایینش گلدوزی داشت پوشیدم به همراه شلوار و شال مشکی. پانیز بهم آزمایشگاهی و برای کارکردن معرفی کرد. گفت رئیسش آشناست و من خیلی از این پیشنهاد خوشحال بودم.

با مامان و بابا خدافظی کردم و به سمت ماشینم رفتم. با سرعت حرکت کردم. با پانیز تماس گرفتم. عکسی که برای مخاطبش گذاشته بودم خیلی باحال بود. با فتوشاپ چهره اش رو گرد کرده بودم. عینک مربعی شکلی هم گذاشته که فوق العاده خنده دار شده بود. دختری بود با پوست سفید و چشم سبز، بینی کوچک و موهای طلایی رنگ.

جواب داد: الو کجایی آذین؟!

_ سلامت کو؟ من که آدرس ندارم. زنگ زدم بپرسم. تو فقط گفتی بیام سمت شهرک صنعتی که بیرون شهره.

_ سلام! آره بیا اونجا بعد آخر شهرک یه خیابون فرعی هست که از کناره شهرک رد میشه به اسم "بهار". بیا داخلش. انتهای خیابون یه جاده خاکی هست. اول جاده خاکی دست راستت یه در بزرگ سفیده که بالاش نوشته "آزمایشگاه تخصصی رادان". در بازه و می تونی بری داخل.

_ خب خب... بعدش کجا برم؟!

_ ببین حالت یه پارک رو داره و خیابون کشی شده. با ماشین میری جلو. از تابلوهای راهنما دنبال "آزمایشگاه ذوب آهن" میری. اوکی؟!

_ اوهوم فهمیدم. ممنون.

_ کاری داشتی زنگ بزن.

_ باشه! فعلا

_ خدافظ.

قطع کردم و با سرعت بیشتر به سمت مقصد رفتم. چرا این آزمایشگاه های بزرگ رو بیرون شهر می سازن؟! شهرک که تموم شد خیابون "بهار" رو پیدا کردم و رفتم داخل. سوالم این بود که آزمایشگاه

ها صبح ها هستن، من چرا برای استخدام باید چهار عصر میومدم؟! آخه این موقع که کسی نیست! لابد رئیسش دیوونه است.

خداکنه به شب نخورم... از تاریکی می ترسم. فقط پانیز از این قضیه خبر داره. فقط اون می دونه و این خوبه. اگه شب شد زنگ می زنم بیاد دنبالم.

آزمایشگاه رو پیدا کردم. عجیب بود! هم خیلی خلوت بود و هم ساکت. هیچ صدایی نمیومد.

جلو رفتم و دم در ورودی جلوی دکه نگهبان ایستادم. اونجا تابلویی دیده نمیشد. رو به دکه با صدای بلند گفتم: آقای نگهبان!

صدایی نیومد. گفتم: آقا... کسی اونجا نیست؟!!

صدای نفس نفس تند از سمت درشاگرد باعث شد قلبم تند تند بزنه. یکمی سرم رو چرخوندم ولی جرات نداشتم نگاه کنم.

آب دهنم رو قورت دادم. نفس نفس هاش خیلی عجیب بود. از گوشه چشم سیاهی چیزی رو لب پنجره ماشین دیدم. جرات کردم و توی یه حرکت نگاه کردم.

با دیدن سگ سیاهی که پنجه هاش رو لب پنجره گذاشته بود چنان جیغی کشیدم که سگه پایین رفت و شروع کرد به پارس کردن. صدایش سکوت اونجا رو شکست. پارس که می کرد دندان های تیزش نمایان می شد. از ترس پا روی گاز گذاشتم و جلو رفتم. جلو تر یه دو راهی می شد که وسطش یه فروشگاه بود. اینجا مثل شهر ارواحه! هیچ کس نیست...

شانسی از سمت راست رفتم. چاره ای نبود. فروشگاه باز بود. بهتر بود برم داخل و از مسئول ها سوال کنم. ماشین رو پارک کردم دم فروشگاه و پیاده شدم. رفتم داخل. کسی داخل فروشگاه نبود. انگار مشتری نداشتم. خیلی بزرگ بود و رگال های مواد غذایی زیادی داشت ولی... اون چیزی که میدیدم عجیب بود. اونجا شبیه یه خرابه بود تا یه فروشگاه. تموم خوراکی ها از قفسه ها پایین ریخته بود و وسط اونجا پخش بود. به سقف نگاه کردم. مهتابی های دوقلویی به سقف نصب بود که چندتاشون سوخته بودن و چندتاشون از سقف معلق بودن که هر آن ممکن بود بیوفتن. یه چندتا روشن و چندتا هم چشمک زن بودن. با تمام جراتی که برام مونده بود داد زدم: کسی اینجا نیست?!!

صدای توی فضا اکو شد و همزمان شد با صدای ریخته شدن وسایلی روی زمین. از ترس داشتم می مردم. پاهام به لرزی افتاده بود. صدای پاهایی از پشت رگال مواد غذایی شنیده شد. عقب عقب رفتم که صدا تند تر شد و به دویدن شبیه شد. جیغ کشیدم و به ماشینم برگشتم... از ترس نفس نفس می زدم... ماشین رو روشن کردم. از کار منصرف شدم و تصمیم گرفتم برگردم. دنده عقب گرفتم و دور زدم.

جلو رفتم با دیدن اون صحنه توقف کردم. در بسته شده بود از پشت با زنجیر قفل شده بود. به اطراف نگاه کردم. کسی نبود. پیاده شدم و رفتم سراغ دکه نگهبانی که شاید نگهبان رو پیدا کنم و ازش بخوام در رو باز کنه. با دیدن خون هایی که کف دکه ریخته شده بود و انگار روش یه چیزی رو کشیده بودن جیغ کشیدم و عقب رفتم. حالت تهوع داشتم. به سمت در رفتم و به قفل نگاه کردم. هیچ کاریش نمیشد کرد. چوب بزرگی اونجا افتاده بود. برش داشتم و به قفل کوبیدم ولی بی فایده بود. از ترس به گریه افتاده بودم که صدای پارس سگ از پشت سرم باعث شد خشکم بزنه.

با ترس برگشتم به عقب. همون سگه بود و با دندان های تیزش داشت نگام می کرد. آروم آروم به سمت در ماشین رفتم. سرش رو به سمت می چرخوند ولی از جاش تکون نمی خورد. سوار شدم و نفسم رو با صدا بیرون دادم. روشن کردم و با سرعت از سگه دور شدم...

همون مسیر سمت راستی رو گرفتم و جلو رفتم. با سرعت بیستا می راندم. اطراف رو با وحشت نگاه می کردم. حتما یه راه خروج پیدا می کنم!

ولی تنها چیزی که دیده می شد ساختمون های بلندی بود که دو طرف جاده ساخته شده بود و دیوار های قدیمی داشتن...

به ذهنم رسید که پانیز زنگ بزنم. شماره گرفتم و اتصال رو زدم... قطع شد و پیام گوشی اومد که شما اتصال شبکه ندارید!

اه لعنتی! اینجا آنتن ندارم. بد تر از این نمیشه. مسیر رو با همون سرعت ادامه دادم... یه نیم ساعت بعد رسیدم دوباره به در ورودی... سگه نبود ولی دیگه جرات پیاده شدن نداشتم.

هوا داشت تاریک میشد و این بدترین کابوس من بود. با ترس به خورشید در حال غروب چشم دوختم. آهنگی پخش کردم و صدایش رو زیاد کردم. سرم رو روی فرمون گذاشتم و پلکام گرم شد.

با تقه ای که به شیشه سمت خودم خورد چشم باز کردم. من کی خوابم برد؟! چشم هام رو ماساژ دادم و به شیشه نگاه کردم که... با دیدن اون صحنه حس کردم تموم تن یخ زد. حتم دارم درست می‌دیدم.

مردی که صورت اسکلتی داشت رو به روم بود که شنل مشکی تنش بود و کلاه شنل روی سرش بود. چشم هاش قرمز بود. جیغ بنفشی کشیدم که به قهقهه افتاد. خودم رو عقب کشیدم. چشم هام رو بستم و فقط جیغ می‌کشیدم.

خدایا غلط کردم! من چرا اومدم اینجا؟! چرا!!

اون روانشناس لعنتی که سعی داشت ترس من رو درمان کنه الان کجاس؟! می‌گفت باید یکمی ترس بهت وارد شه تا ترست به قول خودمون بریزه... من تا الان هیچ وقت اینقدر ترس نداشتم!

آروم چشم هام رو باز کردم. هوف! رفته بود. برگشتم روی صندلی راننده و چراغ های ماشین رو روشن کردم. به محض روشن شدن چراغ ها از ته باغ دوتا چشم براق رو دیدم. از ترس چراغ رو خاموش کردم و اطراف رو نگاه کردم. ماه بالا اومده بود و یکمی همه جا روشن بود. چیزی نبود! دوباره چراغ رو روشن کردم... وای خدا! چشم ها جلو تر اومدن. ماشین رو روشن کردم و گاز دادم که هرچی که هست رو زیر کنم ولی هرچی رفتم به چیزی نخورم. به محض اینکه در ورودی باغ جلوم ظاهر شد محکم ترمز کردم! دنده عقب گرفتم که دوباره بگردم. قطعاً یه راه فراری هست! جلو رفتم که نور چراغ ماشین روی تابلوی سفیدی افتاد که روش نوشته بود (SOS) کمک... ترمز کردم. خم شدم و از زیر صندلی ماشین قفل فرمون رو به عنوان سلاح سرد برداشتم. سرم رو که بلند کردم دوباره اون لعنتی رو دیدم ولی... اینبار روی کاپوت ماشین نشسته بود و نگاه می‌کرد. به هق هق افتاده بودم و زبونم بند اومده بود. پیاده شدم. در رو که بستم عقب عقب رفتم. روی کاپوت ایستاد و نگاه می‌کرد. یه نگاه به تابلو انداختم و دوباره چشمم رو بهش دوختم.

اینقدر ترسناک بود که از نگاه کردن بهش تنم به لرزه افتاده بود. مثل توی فیلم ترسناک ها یه داس دسته بلند دستش بود. باد زیر شنلش می‌زد و شنل مشکی رنگش توی هوا می‌رقصید.

آب دهنم رو قورت دادم و تو یه حرکت به سمت تابلو رفتم. تابلو به کوچه کنار ساختمون اشاره می‌کرد. خیلی مصمم وارد کوچه شدم. پشت سرم رو نگاه کردم. خبری ازش نبود. گوشیم رو درآوردم و چراغ قوه اش رو روشن کردم...

مسیر رو دید زدم و جلو رفتم. چشمم به ساختمونی افتاد که سمت راستم واقع شده بود. همون تابلو سر در اون ساختمون هم بود. دور تا دور در رو با چراغ های آبی و صورتی تزئین کرده بودن. دست بردم و دستیگه رو چرخوندم... در باز شد... خدای من! یه صحرا بزرگ بود بدون هیچ شی و وسیله ای! این در خروجی بود. صدای دزدگیر ماشینم بلند شد. نه اگه ماشینم رو از دست بدم دیگه نمی تونم برگردم خونه. برگشتم و با ترس از کوچه بیرون اومدم.

وای خدا نه! ماشینم خورد و خاکشیر شده بود! گریه امونم رو بریده بود. چاره ای نبود. برگشتم سمت همون درخروجی. از در رد شدم و از اون خراب شده بیرون زدم. نفسم رو با صدا بیرون دادم و با دستام صورتم رو پوشوندم و گریه کردم. با صدای قهقهه ترسناکی آروم دستام رو برداشتم. تموم تنم به لرزه افتاده بود. خدایا همه چی بد بود... تاریکی... این موجودای وحشتناک... صداها... آروم سرم رو بلند کردم. قفل فرمون رو محکم توی دستام گرفتم. اینبار می خوام بزمنم و داغونش کنم. تصمیمم رو گرفتم. من باید با ترسم مقابله کنم!

به چشم هاش نگاه نکردم و داد زدم: تو کی هستی؟! گمشو!!

با همون صدای ترسناکش شروع کرد به حرف زدن: نترس کوچولو... من بهت آسیبی نمی زنم.

جلو اومدم. سر جام ایستادم و سعی کردم نترسم. چشم هام رو بستم و محکم پلک هام رو روی هم فشردم...

گرمای نفس هاش به صورتم خورد. آروم چشمام رو باز کردم. رو به روم ایستاده بود. نفسم داشت بند میومد. دست و پام از ترس می لرزید و دیگه توانی نداشتم. شونه هام رو گرفت.

لرزشم بیشتر شد. هلم داد و افتادم روی زمین. خودم هم چهار دست و پا روم بود و قهقهه میزد. جیغی کشیدم که منو تو آغوش کشید. نفسم داشت بند میومد.

بریده بریده گفتم: ما... مامان... مامان...

دوباره حرف زد ولی صداش تغییر کرد... نرم و آروم بود: آروم باش آذین... منم...

آروم چشم هام رو باز کردم. امکان نداره! رادوین بود!

آب دهنم رو قورت دادم. تو شوک بودم. بلند شد و جلوم زانو زد. خودم رو جمع و جور کردم و بلند شدم.

تو مغزم تجزیه تحلیل کردم... پس نه روحی بوده و نه جنی... رادوین بوده!

صدای پانیز رو از پشت سرم شنیدم: ما هم اینجاییم.

برگشتم سمتشون. رویا عینک شب نمایی زده بود و تیارا هم دستگاه پخش صدا دستش بود. داداش تیارا هم قلاده اون سگ توی دستش بود.

باورم نمیشد! اینا منو بازی دادن؟! منو ترسوندن که مسخرم کنن!؟

رو به رادوین داد زدم: تو یه روانی هستی! حتما اینا نقشه تو بوده!

برگشتم سمت پانیز و گفتم: باورم نمیشد دوستم، بهترین رفیقم، راز منو فاش کنه!

با سردی گفتم: ماشینم رو چرا اونجوری کردین!؟

حرفی نمی‌زدن. عصبی بودم. مشتم رو محکم گرفتم و جلو رفتم. پسشون زدم و از اونجا دور شدم. رفتم سمت در ورودی. با عصبانیت قدم بر می‌داشتم. رسیدم به ورودی که صدای رادوین رو از پشت سرم شنیدم: آذین! صبر کن!

برگشتم سمتش و داد زدم: چی می‌خوای!؟

_ نمی‌خوای به خودت بیای!؟ ببین تو بدون ترس از تاریکی این مسافت رو تنهایی و پیاده اومدی! این یعنی چی!؟

راس می‌گفت! منی که حتی حاضر نبودم به تنهایی توی یه اتاق تاریک بمونم، توی همچین جای ترسناکی تنهایی قدم زدم.

ادامه داد: من درباره تو با پانیز حرف زدم. از خوبیات گفتم. از خصوصیات خوبت گفتم ولی... گفتم که این مشکل رو داری، این ترس از تاریکی رو. گفتم که دکترت گفته یه ترس می‌تونه تورو از این ترس همیشگی نجات بده. ما تصمیم گرفتیم کمکت کنیم و موفق شدیم. این جای تشکرته!؟

راست می‌گفت. بنده خدا ها می‌خواستن کمکم کنن. گفتم: من... من... تو شوک بودم. اگه... چیزی گفتم، منو ببخشید!

لبخند روی لب هاشون نشست. رادوین گفت: همراهمون بیا. می‌خوام یه چیزی نشونت بدم! دنبالشون راه افتادم. جلوتر از همه. دیگه ترسی نداشتم. از هیچی نمی‌ترسیدم ولی... یه سوال داشتم؛ چرا درمورد من با پانیز حرف زده؟!

به همون صحرا رسیدیم. همه بچه‌ها پشت در ایستادن و ما رفتیم بیرون. چرا منو با این رادوین تنها گذاشتن؟!

تند تند می‌رفت و منم دنبالش می‌رفتم. یکمی که رفتیم و از بچه‌ها دور شدیم ایستاد. برگشت سمتم و گفت: جواب همه سوال‌ها رو میگیری!

سویچی از جیبش درآورد و گفت: اون ماشینت نبود. یه ماکت از ماشینت بود! با خوشحالی سویچ رو گرفتم و گفتم: من... نمی‌دونم چجوری ازت تشکر کنم؟!

لبخندی زد که به جذابیتش اضافه می‌کرد. ناگهان روی زمین دراز کشید. اون ماسک ترسناکی که تا اون مدت دستش بود رو پرت کرد و گفت: بخواب کنارم! کارت دارم!

آروم نشستم کنارش و خوابیدم. نگاهش می‌کردم. به آسمون چشم دوخته بود. گفت: به آسمون نگاه کن! سرم رو، رو به آسمون گرفتم. وای خدای من! چقدر زیبا بود! آسمون سیاه شب پر از ستاره‌های چشمک‌زن بود و ماه کامل میون اون نقطه‌های ریز خودنمایی می‌کرد.

_بین آذین، اگه تاریکی نباشه این زیبایی‌ها دیده نمیشه! هر زشتی و تاریکی به وجود اومدا که زیبایی‌ها نمایان باشن.

راست می‌گفت. تا اون موقع هیچ وقت این زیبایی آسمون رو ندیده بودم. ذوق زده بودم. گفت: مثلاً اگه روح امشب و موجودات زشت‌تر از اون نباشن، فرشته‌هایی به زیبایی تو رو همیشه از بقیه جدا کرد!

از حرفش شوکه شدم. سرم رو چرخوندم سمتش. اونم صورتش رو به روی صورتم بود. لبخندی زد و گفت: من دو ماه پیش ازت خوشم اومد ولی یک ماه با خودم جنگیدم! فکر می‌کردم یه حس دروغینه ولی... نتونستم فراموشش کنم. خیلی فکر کردم تا اینکه بعد از دوماه تونستم با پانیز صحبت کنم. وقتی از مشکل‌ت گفت، گفتم کمکش می‌کنیم.

هر جمله ای که می‌گفت تعجبم بیشتر می‌شد. ادامه داد: وقتی جیغ می‌زدی و گریه می‌کردی نمی‌تونستم تحمل کنم ولی... به خاطر خودت صبر کردم... الان می‌خوام حرفم رو بزنی.
لبخند کوتاهی زد و گفت: وای خدا! فکر نمی‌کردم اینقدر سخت باشه!
نشست و صورتش رو ماساژ داد. نشستم و فقط نگاهش می‌کردم... منتظر جمله بندیش بودم.
رو بهم کرد و توی چشم هام زل زد و گفت: آذین باهام ازدواج می‌کنی؟!
هم ذوق زده بودم و هم تو شوک بودم. خنده ای کردم و گفتم: یعنی... تو... داری از من... خواستگاری می‌کنی?!

نیشخندی زد و گفت: اوهوم!

لبخندم رو جمع کردم و فکر کردم. هم زیبا بود و هم اینقدر دوستم داشت و این برام کافی بود. گفتم: من... بهت اجازه میدم که بیای خواستگاریم و بله رو اونجا بگیری.

با ذوق بغلم کرد و در گوشم گفت: دوستت دارم فرشته‌ی من!

و عمق عشق

هیچگاه شناخته نمی‌شود

مگر در زمان فراق...

WWW

گرافیست : هانیه دانیال

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.

